

افتاده بودند. جمعیت داشت قرقی را باخودش می برد که پسرک فریاد زد: آیا این دعوا لازم است؟

قرقی از میان هیاهو جواب داد: «حالا می بینی، ما از این کار حسابی نتیجه می گیریم. خودت می بینی» ولی صدایش توی صداها گم شد. کلوخ و سنگ بود که در هوا می رفت و چوب بود که می افتاد و چوب بود که به تن می خورد. برق قلاب کمر، و کارندان و مشت، و کبودی و درد، و شدت و پافشاری. پسرک دائماً خود را کنار می کشید، اما دعوا می آمد، او حتی دیگر نمی خواست تماشا کند، ولی دعوا به نزدیکی خودش رسیده بود. به دور و برش، به کنار گوشش، و یک دفعه دید وسط دعواست.





وقتی صدای استخوان خودش را زیر ضربه‌های چوب شنید، فهمید که نمی‌تواند تماشاگر باقی بماند. ولی نمی‌دانست که با چه کسی باید بجنگد. خون از بینی‌اش راه افتاده بود، و یک دندانش توی دهانش شکسته بود. حرکتی کرد، می‌خواست دشمنش را خفه کند که چشمش تار شد.

غروب فرود آمد. دیگر کسی گلاویز نبود. از همه‌ی میدان فریاد ضجه برمی‌خاست. معلوم نبود کی فاتح است و کی مغلوب. چوب‌ها به زمین ریخته بود. چند تن لنگان می‌گریختند. کسی زیر تنه‌ی کسی را گرفته بود و از معرکه دورش می‌کرد. لباس‌ها پاره، تن‌ها خونین، سایه‌ها ناشناس. کسی بود که چشمانش دیگر جایی را نمی‌دید، کورمال به هر طرف می‌رفت و گریان راه را می‌پرسید. لباس‌های پاره را باد بر زمین غلت می‌داد. خون، صورت‌ها را تغییر داده بود. سنگ‌های هراسان بین زخمی‌ها می‌گشتند و بو می‌کشیدند. پسرک همه‌ی این‌ها را به طور مبهمی می‌دید. سر او از ضربه‌ی سنگین به دوار افتاده بود. بی‌هدف می‌رفت و ناله‌ها را زیر پای خود می‌شنید. یک‌جا ایستاد و به شبح درختی خیره شد که اینک دیگر شاخه‌ی نداشته. در همین موقع دستی سخت مچ پایش را گرفت، پسرک تکانی خورد و به زحمت نگاه کرد، و در یک قدمی خود قرقی را دید که زمین را چنگ می‌زد و دندان می‌گرفت و گریان مادرش را می‌خواست. پسرک سنگینی بدن خود را رها کرد و به زانو افتاد. نگاهش کرد: اینک داوری را ببین «این همان جوان چهارشانه‌ی سرسخت بود؟» - پسرک بی‌اختیار فریاد کرد «چه نتیجه‌ی می‌خواستید بگیرید؟ - چه نتیجه‌ی؟»

و شب فرود آمد.

چند سایه با چراغ از دور می‌رسیدند، چند سایه بین ناله‌ها به دنبال گمشده‌ی خود می‌گشتند. در نور پریده رنگ چراغ، پیرمردی جوانش را کول کرده بود و با خود می‌برد. این طرف مادری از حسرت پسرش زوزه می‌کشید، و یک‌جا کسی بین گریه دعا می‌خواند. یکی به او نزدیک شد و صورت او را در نور گرفت، ولی زود نومید شد و با چراغش دور شد. نسیمی وزید که ناله‌ها را با خود می‌برد. پسرک با همه‌ی نیروی خود روی پایش ایستاد، و در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.

آن شب پسرک لقمه‌یی نیافت، و پناهی زیرسقفی نداشت. همه‌ی شب ستاره می‌شمرد. کنار دیواری یله بود، و از گرسنگی سنگک گازمی‌گرفت. صدبار اندیشید به‌خانه باز گردد. تصویر مهربان مادرش را بر سر نماز یادآورد و لبخند خوب پدرش را وقتی که به‌نوازش باد برگندم‌ها چشم امید دوخته بود. پسرک با لبخندی به‌خواب رفت، اما مزه‌ی شور اشک هنوز زیر زبانش بود. سحر، ناگهان خود را در جاده‌یی یافت. از آن طرف چینه‌ها درختان میوه پیدا بود. پسرک صورت خود را در آب روان جویی شست، و به‌رفتن ادامه داد. اما زیاد نتوانست برود. پاهایش نیرو نداشت. ماند و به‌دیوار تکیه داد. برای سیر شدن راهی نبود جز اینکه از دیوار باغ بپرد و میوه بچیند. به‌سخنان معلم اندیشید: «این راه درستی نیست، از دیوار پریدن و میوه دزدیدن».

– ولی من حالا گرسنه‌ام.

– به‌احترام اخلاق باید از کنار دیوار گذشت.

– این اخلاق، فقط به‌صاحب باغ احترام می‌گذارد. این اخلاق به‌زندگی و مرگ من توجه‌یی ندارد.

– توجه کن که اصول اخلاقی می‌گوید دزدی بد است. این را خود تو هم قبول کرده بودی.

– اصول اخلاقی وقتی می‌تواند این را بگوید که قبلاً مرا سیر کرده باشد. من آن وقت سیر بودم.

– به‌اخلاق احترام بگذار، و از این فکر بگذر.

– این چه اخلاقی است که اگر به‌آن عمل کنم، قدم آخرم خواهد بود؛ ضعف نزدیک است کار مرا بسازد. خون زیادی از پایم رفته. اگر چیزی نخورم همین‌جا می‌میرم. گمان نمی‌کنم اخلاق اجازه بدهد از گرسنگی بمیرم. نه، من از دیوار می‌پریم.

شلوغی و شور و شوق. نمایش مطرب‌ها. تماشا. تماشا در آبادی. روز خوشی بود. خرمن را برداشته بودند. آن‌ها که با دست پُر از فروش برمی‌گشتند، با خود دسته‌ی مطربی آورده بودند. میان آبادی مطرب‌ها زدند و خواندند و دست آخر نمایشی درآوردند. نمایش خنده‌آوری که سرگرم‌کننده بود، و چیزهایی از حقیقت داشت. بچه و بزرگ با آنها کف می‌زدند و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. فقط دونفر بودند که از تماشای بازی گریان برگشتند. يك زن و يك مرد که از سر بالایی به طرف خانه‌ی خود می‌رفتند، آن‌ها یاد پسر بزرگشان افتاده بودند که چند سال پیش وقت تماشای بازی مطرب‌ها کنارشان بود، و با قهقهه می‌خندید:

— کی فکرش را می‌کرد که سه روز بعد بی‌خبر بگذارد برود. کی فکرش را می‌کرد؟

اینک سال‌ها از روزی که پسرکی به قصد یافتن معنای حقیقت از خانه بیرون رفته بود می‌گذشت. او دیگر پسرک نبود. جوانی بود با بنیه‌ی قوی، که از همه چیز اندکی می‌دانست. او با دست‌هایش کار می‌کرد، و گرچه در ساختن زیاد ماهر نبود، ولی گلیم خود را از آب می‌کشید. هنگام سردی و برف جایی ماندگار می‌شد، و با آب‌شدن یخ‌ها به راه می‌افتاد. هنگام ماندن، باز نمی‌ماند. از هر که اندکی دانایی داشت چیزی می‌پرسید و در پاسخ گرفتن هرگز قانع نبود. او آموخت که چگونه سقفی بر چهار دیوار بسازد و سپس توانست بافتن گلیم را فرا گیرد. او اینک کارهای چوبی را نیک می‌دانست، و در بافتن حصیر و رشتن نخ چیره دست بود. او به دیگران در کارشان کمک می‌کرد، و در عوض خوراک و جای خواب می‌گرفت. گاه کودکانی بودند که گرد او جمع می‌شدند، و آنچه را که درگشت و گذار دیده بود، چون حکایتی برایشان می‌گفت. برایشان می‌گفت که پی مرد دانا می‌گردد و کسانی هستند که مرد دانا را دیده‌اند. آنها همیشه مرد تنهایی را دیده‌اند که از راه دوری می‌رود. او چوبدست بلندی دارد، و موهای سرش به سفیدی برف زمستان است.

جوان تشنه بود. عجیب تشنه بود. آفتاب تند در تمام راه دراز او را آزار داده بود. او به دنبال جرعه‌ی آبی پا به این ولایت غریب گذاشت. در کوچه‌ها بسیار پرسه زد. دری باز نشد، صدایی نیامد، کسی نگذشت. شاید همه رفته بودند، و گرنه نمی‌شد اینقدر همه جا خلوت و خالی باشد. او باید کسی را می‌جست و جرعه‌ی آب می‌گرفت. در این فکر بود که حیاط روشنی دید. دیوار حیاط از نی بود، پرچینی از نی. جوان پیش رفت و سرک کشید. آن طرف پرچین، چشمش به مجلس عروسی افتاد. عروس، نیمرخ، روبه‌آینه نشسته بود - او بی‌شک زیبا بود. آینه و شمعدان و کتاب و کله‌قند و تور و شیرینی همه چیز شریک و شاهد شادی بود. شاید دل کسی می‌تپید. جوان نخواست شادی را بشکند، از آنجا گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد. در حیاط منزل بعدی زنی طفل کوچکش را می‌خواباند. گهواره را تکان می‌داد، و بسیار آهسته زمزمه می‌کرد. کودک لبخند شیرینی داشت. جوان نخواست خواب کودک را بشکند، از آنجا گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد.

در حیاط بعدی نگاهش به زنی افتاد که به کودکان خود درس قرائت می‌داد. بادبزن‌ی در دست، کلمات را نشان می‌داد، و آنها هر کلمه را دسته‌جمعی می‌خواندند. حواس بچه‌ها جمع درس بود، جوان نخواست درس بچه‌ها را بشکند، از آنجا گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد. در خانه‌ی بعدی زنی را دید پیچیده در چادر که به‌نماز ایستاده بود، و در گوشه‌ی دیگری دخترها و پسرهایش دور سفره نشسته بودند، و آرام و بی‌صدا به‌کاسه‌ی غذا دست می‌بردند. جوان نخواست نماز او را بشکند، از آنجا هم گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد.

در حیاط بعدی چشمش به چند نفر افتاد که بالای سر زنی جمع شده بودند و گریه می‌کردند. کسی چادری به‌روی زن کشید، و گریه‌ها بالا گرفت. بعضی به‌سروروی می‌زدند، و بعضی صدای خود را فرومی‌خوردند که کسی گریه‌شان را نشنود. جوان نخواست عزا را بشکند، رفت و در خانه‌ی بعدی نظر کرد.

اینجا دختر بچه‌ی را دید که تنها میان حیاط با خود بازی می‌کرد. هفت خانه‌ی گچی روی زمین کشیده بود، و سنگ کوچکی داشت که لی‌لی کنان و با تپیا از خانه‌ها یکی یکی رد می‌کرد. جوان نخواست بازی او را بشکند، از آنجا گذشت و به‌خانه‌ی بعدی نظر کرد.

حالا او دوباره کنار مجلس عروسی بود. عروس نیمرخ روبه‌آینه نشسته بود. او بدون

را از دور دیده بود، از راه بسیار دور، که سوار بر ارابه‌یی می‌رفت. این گشت‌وگذار باید جایی تمام می‌شد. آنجایی که او مرد دانا را بیابد. فقط آنجا.
عروس مثل اینکه از همه‌ی این فکرها خبر داشت. جام خالی آب را گرفت و بدون کلمه‌یی برگشت، و دوباره نیمرخ روبروی آینه نشست. او بدون شك زیبا بود.

شك زیبا بود. آینه و شمعدان و کتاب-عروس از تشنگی جوان خبر داشت. برخاست و جام آبی به طرف او آورد و به او لبخند زد. جوان سحر شده جام آب را گرفت و تا ته سر کشید. صدای ساز و دهل آمد. جوان دلش می‌خواست بماند، می‌خواست بماند. ولی فقط ساعتی پیش بود که مرد دانا

